

## افسانه‌های یونان و روم

مادر از دیدن فرزند خویش بسیار شادمان شد زیرا که مدتی بود می‌پنداشت که فرزندش مرده است. حاجت بگفتن نیست که رسیدن بجزیره ای که مدوسا در آن زندگی میکرد بسیار طول کشید و بقدری آن جزیره دور بود که بجز آن سه خواهری که دارای چشم شکفت آور بودند کسی نمیتوانست بگوید کجاست. پرسپوس سرگذشت خود را بیان کرد و بویژه بر خورد خویش را با اندرومدا که موضوع داستان آینده است باز گفت. مادر نیز ستمهایی را که در غیاب اربادشاه بروی رواداشته بود شرح داد و پرسپوس سوگند یاد کرد که از پادشاه انتقام بگیرد.

با ممداد روز دیگر بکاخ رفت. پادشاه بجای خشنودی از دیدن او شکفتی نمود زیرا که او نیز چنین می‌پنداشت که مرده است. پس فریاد زد: پرسپوس، آخر پیمان خود را انجام نداده باز گشتی، هان! همت بقدری که میخواستی بنمائی نبود! پرسپوس گفت نه، پادشاهها مدوسا را کشته و سر او را آورده‌ام. پادشاه باور نکرد و باستهزاه گفت باید این ادعا را ثابت کنی و سر را بمانشان دهی. پرسپوس گفت اکنون که اصرار میورزید تماشا کنید و از کیسه‌ای که در پهلو داشت، سر مدوسا را بیرون آورده با همه زیبایی سهمگینش سردست بلند کرد. پادشاه که هنوز نشانه استهزاه در رویش پدیدار بود لحظه‌ای بآن خیره شد و سپس بی حرکت نشست. با همه شکوه پادشاهیش سنک مبدل شده بود.

مردم از این واقعه آگاه شدند و پشادمانی برخاستند زیرا همه از آن پادشاه ستمگر میترسیدند و بیزار بودند. پرسپوس پادشاهی بهتر برای ایشان برگزید و در سایه مهر بانی او مردم براحت و خوشی زندگانی کردند.

پرسپوس میدانست که کامیابیش از یاری است که مر کوری و دیگر خدایان باو رسانده بودند و هیچگاه و ام خویش را بآنان فراموش نکرد. سر مدوسا را به مینرو داد و مینرو از این پیشکش بسیار خرسند شد و آنرا در میان سپردرخشان خویش جاداد و از آن پس هر گاه مینرو بچنگ میرفت درخندگی سپرش نمایان و در میان آن سر مدوسا بود و هر کس بزبانی سهمگین آن مینگریست سنک میگشت.

### همسر یافتن پرسپیوس

این ، داستان نجات یافتن اندرومدا<sup>۱</sup> بدست پرسپیوس است که وعده کرده بودم برای شما بیان کنم . این واقعه شادی بخش هنگامی رویداد که پرسپیوس مدوسارا کشته بود و بخانه خویش باز میگشت .

در جزیره ای نزدیک یونان زن زیبایی بنام « کاسی یوپیا »<sup>۲</sup> زندگانی میکرد . پس از تاریخی که اکنون یاد میکنم روزگاری دراز است که او در میان ستارگان جای گرفته است . در شبهای پرستاره هر کسی میتواند « خداوند کرسی » را بشما نشان دهد که در آسمان میدرخشد . اما بهنگام این داستان هنوز روی زمین میزیست و چنانکه گفتم بسیار خوب رو بود . زیبایی خویش بسیار میباید . یک روز لاف زنان گفت من از همه حوریان دریا زیباترم . بدیهی است که حوریان دریا بسیار خوب رو بودند و چون شنیدند که کاسی یوپیا خود را با آنان برابر کرده است بسیار خشمناک شدند .

چنین می نماید که مردم آن زمان خشم خود را بیداد گرانه ابراز میکردند . حوریان یک مار دریائی بجزیره ای که کاسی یوپیا در آن زندگانی میکرد فرستادند و آن مار بقدری آسیب رساند که همه نومید شدند و سر انجام به بتکده شهر خویش رفتند تا از غیبگو در مان درد خود را بخواهند . این ، رسم مردم قدیم بود . در بسیاری از شهر ها بتکده های زیبا برای خدایان زن و مرد پیاساخته بودند و کشیشانی در آنها بسر میبردند که مردم آنانرا وسیله الهام می دانستند یعنی می پنداشتند که خدایان بوسیله آنان بایندگان سخن میگویند .

هر گاه کسی بهنگام سختی میخواست بداند چه بایدش کرد یا میخواست از پیش آمد

Andromeda - ۱

Cassiopeia - ۲

آینده آگاه شود نزد یکی از آن پیشگویان میرفت و قربانی بنام خدا میداد و پیشگو در عوض سخنی با آگاهی یا نصیحت باو میگفت .

هنگامی که مردم آن جزیره نزد غیبگو رفته علت نازل شدن آن مصیبت را پرسیدند پاسخ شنیدند که بسبب خود پسندی کاسی یوپیا است . اگر وی دختر خویش اندرو مدارا بآن مار پیش کش کند حوریان دریا خشنود خواهند شد و آن مار دیگر بشما آزار نخواهد رساند . مردم از شنیدن این سخنان سخت اندوهناک شدند زیرا آن درو و مدا دختری چنان نیکو روش و مهربان بود که همه او را دوست میداشتند و بسیاری او را زیبا تر از مادرش می دانستند که بگناه خود پسندیش آن دختر میبایستی تلف شود .

اما کاسی یوپیا خود پاسخ غیبگو را باور نکرد و به بتکده شتافت و در پیش کشیش زانوزده گفت هر قربانی بگوئید میدهم ؛ این پیغام ستمگرانه را که باید آن درو و مدا را پیشکش مار دریائی کرد باز گیرید . غیبگو همان پاسخ دور از عاطفه را تکرار کرده گفت اگر میخواهی شهر و ساکنان آن از تباهی برهنند باید از دختر خود چشم پوشی . پس کاسی یوپیا بخانه خود رفت و در بروی خود بست زیرا نمیتوانست دیگر بروی دختر خود نظر افکند . آه ، چقدر از خود پسندی خویش که آن مصیبت را فراهم آورده بود پشیمان شده و چگونه از روی زیبای خویش که در گذشته آنهمه شادمانی باو می بخشید بیزار بود .

در ضمن مردم با اندوه فراوان آن درو و مدا را بکنار دریا بردند و او را بصخره ای که بسوی دریا پیش آمده بود بازنجیر بستند و غمگین دورهم ایستاده منتظر آمدن جانور بزرگ شدند که میبایستی زیباترین دختران جوان آنانرا بدرد آن درو و مدا خود زا دلیر و بی باک مینمود تا غصه مادرش کاهش یابد اما در حقیقت بسیار میترسید و هر وقت بیاد چنگال بیرحم مار می افتاد بر خود می لرزید .

همه بانگرانی مراقب بودند که ناگاه چیزی سیاه بالای آب ازدور پدیدار شد و میدانستند که جانور است . کم کم نزدیک شد در حالی که دم خود را بآب میزد و بطوری سهمناک خره میکشید . سرانجام خود را بسنگی که آن درو و مدا بآن بسته بود رساند .

دختر بیچاره جیغی ترسناک کشید. مردم همه دست به پیش چشم خود گذاشتند زیرا نمیتوانستند آنچه را روی دادنی بود تماشا کنند.

ناگهان تکه‌ای ابرسیاه از آسمان بزیر آمد و مردم شمشیری کج در روشنائی درخشید و لحظه دیگر بیشت آن جانور فرورفت. پرسپیوس هنگام پرواز از بالای آن نقطه، دختر زیبا را که بسنگ بسته بودند و جانور زشت را که میخواست او را بدرد دیده بود. پس در يك چشم بهمزدن بیستابین آمده و با آن جانور بنزد سخت مشغول شده بود. مردم با چشمان آرزومند آن نبرد طولانی را تماشا کردند.

سر انجام پرسپیوس دل او را شکافت و جانور بی جان روی آب شناور شد. چنان فریادی از کناره برخاست که صدای آن در کوههای اطراف پیچید.

سپس پرسپیوس زنجیر از دست و پای آندرومدا باز کرد و او را بخانه پدر و مادرش برد. اشک شادی بر چهره مردم روان شد و آواز شادمانی و ستایش پرسپیوس از هر سو برخاست. پهلوان مهمان کاسی بویبیا شد و پس از چند روز رهانیده خویش را بهمان اندازه که زیبا بود مهربان و دوست داشتنی یافته از مادرش خواستگاری کرد. اندرومدا خود از آن دم که شمشیر کجش بالای جانور درخشید محبت او را در دل جای داده بود و بشادمانی بهمسری با او راضی شد.

پدر و مادر بتدارك عروسی پرداختند و همه مردم دیهرا بشرکت در آن جشن خواندند. اتفاق رایبر مردی بود که پدر و مادر اندرومدا از او بسیار میترسیدند. وی چندی پیش از آن، دختر آنها را بزنی خواسته بود و زهره نه گفتن نداشتند. دختر نیز از او بیزار بود و علت دیگر دوست داشتن پرسپیوس این بود که ویرانه تنها از مادر بیائی بلکه از دست مردی نیز که بهمان اندازه از او بیم داشت رهانده بود.

روز عروسی فرارسید و آن روز آفتابی و شادی بخشی بود. ازدواج پرسپیوس با اندرومدا باشکوه و شادمانی بسیار انجام یافت و مردم بسر میزهایی که بر آنها خوراکیهای رنگارنگ چیده شده بود رفتند و چون عیش و نوش بنهایت رسید ناگهان درها باز شد و مهمانان حیرت زده مردی کوتاه قدر ادیدند که ترشرو و شمشیر بدست دم در ایستاده

است و دسته‌ای سرباز مسلح پشت سر اویند .  
خاموشی همه جا را گرفت . پیر مرد بسخن آمده گفت: پرسپوس، من آمده‌ام تا  
نامزد خود، اندرومدا را از تو بگیرم . بآشتی او را بمن بده ورنه من و سربازانم همه  
شما را خواهیم کشت . اندرومدا بسیار ترسید و از وحشت خود را به پرسپوس چسبانند.  
داماد دست بکیسه‌ای که بسمت راست خود آویزان کرده بود گذاشت و گفت: آقا  
آنکه او را نامزد خود می‌خوانید زن من است. نیروی شما بی‌چوجه نمیتواند او را از من  
بگیرد . پیر مرد گفت خواهیم دید و بسوی پرسپوس رفت؛ اما در میان اطاق ایستاد و  
در حالی که شمشیر خود را بزدن بلند کرده بود بر جای خشک شد . پرسپوس سر گرکن  
وحشتناک را بلند کرده و پیر مرد در دم سنگ گشته بود. همراهانش چون واقعه را دیدند  
روگردانده از آنجا گریختند و عیش و نوش ادامه پیدا کرد چنانکه گفتی نگسیخته‌است.  
پس از آن پرسپوس همسر خود را برداشته بجزیره‌ای که خانه‌اش در آنجا بود رفت و در  
کپر مادرش روزگارانی خوش با هم بسر بردند.

## داستان آیو

در نقطه‌ای از کشور یونان بیشه‌ای زیبا در میان جنگل آنبوه قرار داشت و از  
میان آن رود خانه‌ای به تندی روان بود و بستگها می‌خورد و قطره‌های آب مانند شبنم  
بدرختهایی که کنار آن بود می‌باشید. خدای آن رود خانه را فرزندی بود دختر بنام «آیو»  
که هیچ چیز را بقدر گردش در آن بیشه و کنار رودخانه پدر خویش دوست نمیداشت .  
زوپتر در یکی از روزهایی که بزمین فرود می‌آمد آیو را در جنگل دید و با  
او گفتگو آغاز کرد و او را چنان دوست داشتنی یافت که از آن پس بارها نزد وی رفت  
و ساعت‌های خوشی را با او در کنار رودخانه قدم زد. از آنجا که زوپتر بصورت پسری  
پدیدار میشد آیو او را نمی‌شناخت و او را دوستی پسندیده و شایسته‌ای که با وی

بگرددش پردازد می اندیشید و بس . اما ژنواز آیو بیزار بود زیرا چنانکه برای شما گفتم وی ملکه ای بسیار حسود بود و نمیتوانست ببیند که ژوپیتر بدیگری توجه دارد . يك روز چند ساعت پس از رفتن شوهر از خانه ، بر آن شد که بزمین رفته دختری را که شوهرش آنگونه بدودل بسته بود ببیند . داش از کینه آیو پر بود و چون به پیشه در آمد اخمی چنان سخت کرده بود که نزدیک بود روی آفتاب را بپوشاند .

برای شما گفته ام که خدایان از همه چیز آگاه بودند . ژوپیتر بطریقی خشم ژونو را پیش از آمدن بجنگل دریافت و از ترس اینکه مبادا ژونو دوستش را آزار رساند بيك چشم بهم زدن آیورا بگوساله ای سفید مبدل ساخت . چون ژونو بکنار رودخانه رسید جز شوهر خویش بشکل حقیقی و گوساله ای که در پهلوی او بعلف خوردن مشغول بود چیزی ندید . اما ژونو میدانست که آن گوساله آیو است . پس نزدیک رفته دست بگردن براق اوزد و روبه ژوپیتر کرده گفت خواهش میکنم این گوساله را بمن بدهی . ژوپیتر چه میتواند بکند ؟ دریغ کردن چنین چیز ناقابلی برایش میسر نبود . پس برخلاف میل خویش گفت بسیار خوب ، از آن تو .

ژونو آیو را برداشته برام افتاد و با خود گفت حال که بدست من افتادی درست از تو نگهداری خواهم کرد . یکی از خدمتگزاران خود «ارگوس»<sup>۱</sup> را بنگاهبانی گوساله گذاشت و چه بجای انتخاب کرد زیرا آرزو گوس صدم چشم داشت و هر قدر هم خسته میشد بیش از نیمی از چشمان خود را نمی بست . اگر بنا باشد پنجاه چشم تیز بین روز و شب شما و مرا بیاید مشکل می نماید بتوانیم کاری بکنیم که آن چشمها نبینند .

دقیقه ای بدون نگاهبانی بر آیو نمیگذشت . شبها او را بدرختی می بستند و روزها باز بود و هر جا میخواست میگردید . بیچاره دختر خود درست نمیتوانست چه بسرش آمده است . بجای غذایی که بدان عادت داشت ناگزیر بود برك و سبزه بخورد .

از آب چشمه هائی که در آنجا روان بود می آشامید و روی زمین میخوابید . روزی خواست دست خود را بسوی آرزگوس دراز کرده شفقت او را خواستار شود باشکفتی دید

دست ندارد و بجای سخنانی که خواست بزبان براند آوازیگانه ماغ بگوشش خورد .  
بسیار ترسید و بکنار رودخانه ای که بارها بادوست خویش گردش کرده بود شتافت .  
همینکه عکس شاخهای خود را در آب دید بر وحشتش افزود . حوربان آب که دوستان  
پیشین او بودند او را نشناختند حتی پدرش دستی بگردنش کشید و قدری علف چیده  
پیش او گذاشت . چه مصیبتی بالاتر از اینکه پدر نیز آن دختر بیچاره را شناخت .  
توانائی سخن گفتن با پدر را نداشت اما بابای خود داستان خویش را روی شن نگاشت .  
چون پدر داستان غم انگیز او را خواند زار زار گریست و دست بگردن دختر خویش  
انداخته اندوه فراوان نمود .

در این ضمن آرگوس کاملا آنها را می پائید و آنچه را که میان دختر و پدر  
رفت تماشا کرد . صلاح چنان دید که آنها را زهم دور سازد . پس سپرده خویش را برداشته  
بچراگاهی دور رفت و بالای تپه جایی برای خود پیدا کرد که از آنجا هر پیش آمدی را  
میتوانست دید . اما ژوپیتز آیو را فراموش نکرده بود و میخواست تا جایی که ممکن  
است او را یاری کند بنا بر این فرزند خود مر کوری ، پیامبر خدایان را خواست و او را  
بکشتن آرگوس فرمان داد .

مر کوری به تندی بزمین پرواز کرد و در آنجا لباس شبان جوانی را برتن و عصای  
عجیب خویش را چوب دستی کرد و روانه شد . گوسفندانی را که تنها پراکنده سر راه  
خو دریافت ، گرد کرد و چون به تپه ای که آرگوس بر آن نشسته بنگهبانی مشغول بود رسید ،  
بنواختن نی آغاز کرد . آرگوس نغمه دلنشینی را شنیدم شادمان شد و فریاد زد : همشهری  
خوش آمدی بیا با هم روی سنگ بنشینیم . گوسفندان را چراگاههای فراوان و شبانان را  
سایه راحت بخش اینجاست .

مر کوری روی تپه نشست و با سخن گفتن و نواختن بی دربی کوشید تا آرگوس  
را خواب کند اما آن نگهبان هیچگاه بیش از نیمی از چشمهای خود را نمی بست .  
باین طریق زمانی دراز آندو پهلوئی هم نشستند . آخر آرگوس از شبان پرسید این نی  
را از کجا آورده ای و مر کوری آهسته داستان زبر را برایش گفت :

روزگاری در جنگلی حوری بنام «سیرینکس»<sup>۱</sup> زندگانی میکرد که رعناوزیرک  
وسبک پی بود و در بسیاری از مسابقات دوی که در جنگل با شرکت حوریان آنجا  
تشکیل میشد گوی سبقت ربوده بود. روزی چنان اتفاق افتاد که «پان»<sup>۲</sup> خدای  
شبانان و سردسته حوریان جنگل او را هنگام عبور از میان بیشه دید و باو نزدیک شد  
تابا او سخن بگوید. اما حوری از گوشهای شگفت و خزم مانند و پاهای او که چون پای بز بود  
ترسیده با وحشت از او دور شد. پان از پی او رفت ولی حوری چنان تند دوید که پان  
نتوانست باو برسد.

سر انجام برودخانه ای رسید و از خواهرانش حوریان آب مدد خواست. آنها  
خواهش او را اجابت کرده او را بمیان رودخانه کشیدند و لحظه ای پس از آن مشتی  
نی در جایی که او ناپدید شده بود روئید. چون پان دست خویش را بسوی سیرینکس  
دراز کرد دید بجای حوری چند نی که در مرداب کنار رودخانه روئیده است بدستش  
آمد. آهی از تنه دل کشید و نفسش در میان نی ها زمزمه ای ملایم مانند موسیقی  
پدید آورد. چنان مسحور آن نغمه دلکش شد که چند نی میان تهی را با موم بهم بست  
و آلت موسیقی ساخت و آنرا بیاد حوری ناپدید شده سیرینکس نامید.  
مر کوری این داستان را بتفصیل و با آهنگ خواب آور بیان کرد و چون داستان  
پایان یافت دید سر انجام آرگوس بخواب رفته و همه چشمهایش بسته است. شادمان شد  
و با عصای سحر آمیز خویش خواب او را سنگین تر ساخت. سپس سرش را با صد  
چشم درخشانش از تن جدا کرد. *علوم انسانی*  
ژونواز شنیدن مرگ همدم خویش بسیار از دوهگین شد و چشمان او را بر دم پرند  
خود طاوس جای داد و آنها تابا امروز باشکوه بر دم طاوس میدرخشند. اما افسوس که ژونو  
گناه همه مصیبتها را بگردن آيو گذاشت و بمجازات او خرمکس را فرستاد تا او را آزار  
رساند. مکس شب و روز گوساله بیچاره را گزید و بستوه آورد تا از بسیاری درد نزدیک  
بود بیهوش شود. شهر بشهر میگشت تا از شر آن مکس بزرگ بر هداما سودی نداشت.  
آخر بسرزمین مصر در آمد. از سفر پی در پی خسته کنار رو دنیل دراز کشید و بناله ها